

# دیوان اشعار

---

## فروغ فرخزاد

به همراه نگرشی بر زندگی، احوال و آثار او

به کوشش

بهرروز جلالی پندری



انتشارات فرورید

## فهرست

- ۹..... فروغ در قلمرو شعر و زندگی / بهروز جلالی
- ۶۳..... مرثیه / احمد شاملو
- ۶۷..... دريغ و درد / مهدی اخوان ثالث
- ۷۱..... دوست / سهراب سپهری
- ۷۵..... شبنمی و آه... / سیاوش کسرایی

### اسیر

- ۸۱..... دوست داشتن
- ۸۴..... با کدام است؟
- ۸۹..... یلای از گذشته
- ۹۱..... پاییز
- ۹۳..... وداع
- ۹۵..... قصائدهی تلخ
- ۹۸..... گریز و درد
- ۱۰۰..... دیو شب

## دیوار

۱۷۵	..... رؤیا
۱۸۰	..... نغمه‌ی درد
۱۸۲	..... گمشده
۱۸۴	..... اندوه‌پرست
۱۸۶	..... قربانی
۱۸۹	..... آرزو
۱۹۲	..... اُبتنی
۱۹۴	..... سپیده‌ی عشق
۱۹۷	..... بر گور لیلی
۱۹۹	..... اعتراف
۲۰۱	..... یاد یک روز
۲۰۳	..... موج
۲۰۵	..... شوق
۲۰۷	..... اندوه تنهایی
۲۱۰	..... قصه‌ای در شب
۲۱۳	..... شکست نیاز
۲۱۵	..... شکوفه‌ی اندوه
۲۱۸	..... یاسخ
۲۲۰	..... دیوار
۲۲۳	..... سبزه
۲۲۶	..... قهر
۲۲۸	..... تنه
۲۳۱	..... ترس
۲۳۳	..... خجالی سایه‌ها

۱۰۳	..... عصیان
۱۰۷	..... شراب و خون
۱۱۰	..... دیدار تلخ
۱۱۳	..... گمگشته
۱۱۶	..... از یاد رفته
۱۱۹	..... چشم‌به‌راه
۱۲۲	..... آینه‌ی شکسته
۱۲۴	..... دعوت
۱۲۶	..... خسته
۱۳۰	..... بازگشت
۱۳۲	..... بیمار
۱۳۴	..... مهمان
۱۳۷	..... راز من
۱۴۰	..... دختر و بهار
۱۴۲	..... خانه‌ی متروک
۱۴۵	..... یکشب
۱۴۷	..... در برابر خدا
۱۵۰	..... ای ستاره‌ها
۱۵۳	..... حلقه
۱۵۵	..... اندوه
۱۵۷	..... صبر سنگ
۱۶۲	..... از دوست داشتن
۱۶۵	..... خواب
۱۶۷	..... صدایی در شب
۱۶۹	..... دریایی

## عصیان

۳۳۹.....	شعری برای تو.....
۳۴۳.....	بوج.....
۳۴۶.....	دیر.....
۲۵۰.....	بلور رؤیا.....
۲۵۲.....	ظلمت.....
۲۵۴.....	گره.....
۲۵۸.....	بازگشت.....
۲۶۲.....	از راهی دور.....
۲۶۴.....	رهگذر.....
۲۶۶.....	جنون.....
۲۶۹.....	بعدها.....
۲۷۲.....	زندگی.....

## تولدی دیگر

۲۷۷.....	آن روزها.....
۲۸۴.....	گذران.....
۲۸۷.....	آفتاب می شود.....
۲۹۱.....	روی خاک.....
۲۹۴.....	شعر سفر.....
۲۹۶.....	باد ما را خواهد بُرد.....
۲۹۹.....	غزل.....
۳۰۱.....	در آبهای سبز تابستان.....
۳۰۶.....	میان تاریکی.....
۳۰۹.....	بر او ببخشایید.....

۳۱۲.....	دریافت.....
۳۱۶.....	وصل.....
۳۲۰.....	عاشقانه.....
۳۲۵.....	پرسش.....
۳۲۷.....	جمعه.....
۳۲۹.....	عروسک کوکی.....
۳۳۳.....	تنهایی ماه.....
۳۳۵.....	معشوق من.....
۳۴۰.....	در غروبی ابدی.....
۳۴۷.....	مرداب.....
۳۵۱.....	آیه های زمینی.....
۳۵۹.....	هدیه.....
۳۶۰.....	دیدار در شب.....
۳۶۹.....	وهم سبز.....
۳۷۴.....	فتح باغ.....
۳۷۸.....	به علی گفت مادرش روزی.....
۳۹۰.....	پرنده فقط یک پرنده بود.....
۳۹۲.....	ای مرز پُر گهر.....
۴۰۰.....	به آفتاب سلامی دوباره خواهیم داد.....
۴۰۲.....	عن از تو می مردم.....
۴۰۵.....	تولدی دیگر.....

## ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

۴۱۳.....	ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد.....
۴۲۹.....	باز تو.....

- ۴۳۳..... پنجره  
 ۴۳۸..... دلم برای باغچه می‌سوزد.  
 ۴۴۵..... کسی که مثل هیچ‌کس نیست.  
 ۴۵۱..... تنها صداست که می‌ماند.  
 ۴۵۵..... پرنده مردنی است.....

## فروغ در قلمرو شعر و زندگی

نوشته‌ی: بهروز جلالی

بزرگ بود

و از اهالی امروز بود

و با تمام افق‌های باز نسبت داشت

و لحن آب و زمین را چه خوب می‌فهمید.<sup>(۱)</sup>

هرچند فروغ گفته است: «حرف‌زدن در این مورد [شرح حال، زندگی شخصی] به نظر من یک کار خسته‌کننده و بی‌فایده‌ای است. این یک واقعیت هست که هر آدم که به دنیا می‌آید بالاخره یک تاریخ تولدی دارد، اهل شهر یا دهی است، توی مدرسه‌ای درس خوانده، یک مشت اتفاقات خیلی معمولی و قراردادی توی زندگی‌اش اتفاق افتاده که بالاخره برای همه می‌افتد، مثل توی حوض افتادن دوره‌ی جگمی یا مثلاً تقلب کردن دوره‌ی مدرسه، عاشق شدن دوره‌ی جوانی، عیبی کردن و از این جور چیزها.»<sup>(۲)</sup> اما شناخت فراز و نشیب زندگانی هر شاعر، امر لازمی است، مخصوصاً شاعر امروز که در اشعارش جای

پای لحظات زندگی شخصی‌اش کم نیست بلکه در یک چشم‌انداز، بسیار زیاد هم هست. شاعر امروز راوی صادق لحظات زندگانی خود و جامعه‌ای است که در آن زندگی می‌کند. بدی‌ها، خوبی‌ها، زشتی‌ها و زیبایی‌ها را همچون نقاش زبردستی در اشعار خود به تصویر می‌کشد و چنین است که شعر امروز برخلاف شعر دیروز ما آینه‌ای از روحیات شاعر و انسان‌های عصر اوست. از این‌رو شناخت لحظه‌لحظه‌ی زندگانی شاعر امروز - مخصوصاً شاعری چون فروغ که در همه‌ی لحظات زندگی‌اش شاعر بود - بسیار لازم می‌نماید.

فروغ فرخزاد در ۱۵ دی ماه ۱۳۱۳ در تهران چشم به دنیایی گشود که دنیای او نبود، دنیای دیگری بود که سرنوشت او و هم‌روزگاران او را رقم می‌زنند. دوران کودکی‌اش در خانواده‌ای گذشت که شغل نظامیگری پدر، رنگی از خشونت و حاکمیت مطلق به آن بخشیده بود: «چهره‌ی پدر همیشه از یک خشونت عجیب مردانه پر بود. او تلخ تلخ، سرد سرد، و خشن خشن بود. یک سرباز واقعی با یک چهره‌ی قراردادی یا بهتر بگویم با یک ماسک فراردهنده؛ و همیشه همین‌طور بود. یادام می‌آید به محض اینکه صدای مهمیز چکمه‌های بلند می‌شد همه‌ی ما از حالی که بودیم بیرون می‌آمدیم و خودمان را از دیدرس و دسترس او دور می‌کردیم. ولی همین پدر خشنی که ما را حتی با صدای پاهایش فراری می‌داد گاهگاهی که به خود می‌آمد و ماسک از چهره‌اش فرو می‌افتاد با شدیدترین احساسات ما را در آغوش می‌گرفت و زبباترین اشک‌ها از گوشه‌ی چشمش سرازیر می‌شد. پدر عاشق شعر بود و هست. پدر جز مطالعه هیچ سرگرمی دیگری نداشت و ندارد. پدر

همه‌ی عمر به دنبال کشف و تحقیق بود و هست. تمام خانه را به کتابخانه تبدیل کرده بود و هنوز هم تعدادی از آن کتاب‌ها با بی‌نظمی در اتاق خاک‌گرفته‌اش انباشته شده است.»<sup>(۳)</sup> مادر فروغ زنی ساده‌دل بود و از نظر زمانی در گذشته‌ها می‌زیست، گذشته‌هایی لبریز از خوبی‌ها، زیبایی‌ها و سنت‌های مقدس: «مادر یک "زن" به تمام معنی بود. زنی ساده‌دل، کودک‌وار، و خوش‌باور. زنی که قدرت شناخت بدی‌ها را نداشت و همه‌ی دنیا و آدم‌هایش را در قالب خوب و خوبی می‌دید، زنی آویخته به تمام سنت‌ها و قراردادهای.»<sup>(۴)</sup> فروغ برادرانی به نام‌های امیرمسعود، مهرداد، مهران و فریدون داشت و خواهرانی به نام‌های پوران و گلوریا. فروغ چهارمین فرزند این خانواده بود.

کودکی فروغ در دنیای قصه‌ها گذشت: «در کودکی عاشق قصه بود. پدر بزرگ‌مان قصه‌های قشنگی می‌دانست و فروغ یک لحظه پدر بزرگ را آرام نمی‌گذاشت. به قصه‌ها که گوش می‌داد دچار احوال مایخولیایی خاصی می‌شد.»<sup>(۵)</sup> نور و عروسک، نسیم و پرند و روشنی و آب لحظه‌های کودکی او را سرشار می‌کردند به‌گونه‌ای که بعدها در آن‌ها لباس‌ها و دفترهای کودکانه‌اش در جست‌وجوی زمان گمشده‌ی کودکی بود: «برای من هنوز هم که دوران کودکی و حتی جوانی (از نظر روحی) را پشت‌سر گذاشته‌ام و از بسیاری از احساساتی که دیگران حسد بکنند عامل بروزش تنها کودکی و نپیختگی است تهی شده‌ام. حتی چیزها وجود دارد که با وجود جنبه‌ی خنده‌آور ظاهرش مرا حسرت تکن می‌دهد. هنوز که هنوز است وقتی اوایل پاییز هر سال مردم لباس‌های زمستانی بچه‌ها را از صندوق‌ها بیرون می‌آورد تا به

بسی پیغام‌ها، سو گندها دادم  
 خدا را با شکسته‌تر دل و با خسته‌تر خاطر  
 نهادم دست‌های خویش چون زنهاریان بر سر  
 که زنهار، ای خدا، ای داور، ای دادار  
 تو را هم با تو سو گند، آی  
 مکن، مپسند این، مگذار  
 مبادا راست باشد این خیر، زنهار  
 تو آخر وحشت و اندوه را نشناختی هرگز  
 و نقش‌رده است هرگز پنجه‌ی بغضی گلویت را  
 نمی‌دانی چه چنگی در جگر می‌افکند این درد  
 خداوندا، خداوندا  
 به هر چه نیک و نیکی، هر چه اشک گرم و آه سرد  
 تو کاری کن نباشد راست  
 همین تنها تو می‌دانی چه باید کرد  
 نمی‌دانم، ببین گر خون من او را به کار آید دریغی نیست  
 تو کاری کن که بتوانم ببینم زنده مانده است او  
 و بینم باز هست و باز خندان است خوش، بر روی دشمن هم  
 و بینم باز  
 گشوده در به روی دوست  
 نشسته مهربان و گربه‌اش را بر روی دامن نشانده است او...

الا با هر چه زین جنبنده‌ای، جانی، جمادی، یا نبات از تو  
 سپهر و آن‌همه اختر  
 زمین و این همه صحرا و کوه و بیشه و دریا  
 جهان‌ها با جهان‌ها بازی مرگ و حیات از تو  
 سلام دردمندی هست  
 و سو گندی و زنهاری  
 الا یا هر چه هست کائنات از تو  
 به تو سو گند  
 تگرره با تو ایمان خواهم آوردن  
 و باور می‌کنم - بی‌شک - همه پیغمبرانت را  
 صیانت راست باشد این خیر، زنهار  
 مکن، مپسند این، مگذار  
 سین آخر پناه آورده‌ای زنهار می‌خواهد  
 سین از عمری، همین یک آرزو، یک خواست  
 سین یک بار می‌خواهد  
 سین غمگین دلم با وحشت و با درد می‌گیرید  
 خطوندا، به حق هر چه مردانند  
 سین یک مرد می‌گیرید...  
 چه سود لقا دریغ و درد  
 در این تاریک‌نای کور بی‌روزی